



## پیغام عشق

قسمت تشصد و پنجاه و پنجم





خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور

ابیات دفعِ سحر

غزل شماره ۴۸۰ دیوان شمس، برنامه ۸۹۵

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست  
ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

انسان = دل = مرکز توجه = آگاهی این لحظه

از هر چه باخبر باشم، دارم خودم را از همان جنس تعیین می‌کنم، من باید به پیمان آلت وفا کنم و هر لحظه باخبر از حضور خدا در دلم باشم. هر لحظه در هر اتفاق درونی و بیرونی مراقب باشم که فقط و فقط «ولا: یعنی دوستی، محبت، خویشاوندی، ملک و پادشاهی» خدا در دلم باشد.



این موضوع که در دل اصلی من نه در دل قلبی من ذهنی تنها ولای خداست، مهمترین موضوع است و به آن سوگند می‌خورم یعنی عمل به آن هر لحظه باید برایم در اولویت باشد و بنابراین برای متعهد شدن به این مهم، «ولی: یعنی دوستدار، یار و کمک‌کننده» کسی یا چیزی نمی‌شوم که از دوستداران، یاران و کمک‌کنندگان به خدا نیست. پس در درون: قرین و هم‌نشین من ذهنی خودم و افکار پشت سر هم نمی‌شوم. و در بیرون: قرین و هم‌نشین من‌های ذهنی دیگران نمی‌شوم. هرچه آنان دیکته کردند را اجرا نمی‌کنم، کمک‌کننده به آن‌ها نمی‌شوم که آن‌ها را به کام دلشان که افزودن درد و همانیدگی بیشتر در جهان است، برسانم. پس با گشودن فضا دوستدار دل‌های بیدار، و کمک‌کننده به افزایش حضور و بیداری خودم و اطرافیانم می‌شوم.

مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

دلِ قلبی منِ ذهنی که دوستی درد و همانیدگی را در خودش جا داده، فقط این‌ها برایش مهم هستند و حاضر نیست در اتفاق لحظه هیچ‌یک از این‌ها را فدای فضاگشایی و کمک به خدا کند. پس همان بهتر که جان منِ ذهنی که از این نقطه‌چین‌ها انرژی حیات می‌گیرد، هر لحظه غم از دست دادنِ اقلین و درد جدایی از اصلم را بکشد. من هم باید به‌عنوان آگاهی این لحظه، به این میهمان غم آگاه باشم که برای چه این لحظه آمده در حال و حضور من: بابت مهم دانستن و قرار دادن اقلین در مرکز توجه، به جای خدا و افول کردن اقلین. پس هیچ ملامت و شکایتی بابت هیچ غمی نداشته و تنها با حضور ناظر بودن رضایت خود را اعلام می‌کنم. با رضا درد ناهشیاران را به درد هشیاران تبدیل می‌کنم، تا فقط جان منِ ذهنی در کاهش رود و جان اصلی در افزایش و پس گرفتن زندگی به تله افتاده.

مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰



چشم حسی و چشم جانم فقط باید چیزهایی از درون و بیرون را ببیند و به آن توجه کند که به جان اصلیم آب می دهند و باغ وضعیت های درونی و بیرونیم را سیراب می کنند. اگر برای هر چیزی که این لحظه وارد حیطة بودنم می شود، فضا را گشوده تا فرم آن را ندیده یعنی برایم مهم نباشد و به چند و چون آن توجه نکنم و قسمت انکار فرم یعنی خدائیت نهفته در آن را ببینم و برایم مهم باشد؛ در این صورت دارم سقایی خدا را می کنم، شراب برکات چهارگانه و ذوق و شادی بی سبب را از فضای گشوده شده در درونم گرفته و به چهار بعد و اطرافیانم و کائنات جاری می کنم. دید من ذهنی که فقط روی کمبودها و حس نقص ها و عیب و ایراد انسان ها و وضعیت ها و هر آنچه وارد این لحظه ام می شود، می افتد و آنها را می بیند و برایش مهم هستند، همان بهتر که کور شود، پس انتخاب می کنم که فضا را باز کرده تا با چنگ زدن به عروه الوثقی فضای گشوده شده چشم توجهم را بر روی منفی ها روشن کنم.

وفا مباد امیدم، اگر به غیر تو است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰



اگر در چالش این لحظه فکری یا کسی آمد که روزنه کوچکی از نور امید به داشتن چیزی حتی خدا و حضور در دلم تابید، همان بهتر که به وعده و امیدش وفا نکند و مرا در درد انتظار و نرسیدن، ناامید از خود کند و در دلم بسوزد و از بین برود چون جای خدا را گرفته و مهمتر از او شده تا همواره به فضای گشوده شده و عدم امیدوار و دلگرم باشم. اگر وفا کند و بماند و ظاهراً گره‌ای را باز کند، خودش را می‌تند برای بلعیدن بارها و بارها هشیاری، مرا به هیروت و افسانه‌های در پس خود می‌کشد، حرف‌ها دارد که بزند و هرچه بیشتر و بیشتر مرا از این لحظه دور می‌کند. آگاهی از «این ناامیدشدن‌ها و وفانکردن بهترین فکرها برای حل مسائل» درد ناهشیارانه انتظار برای بهبود وضعیت‌ها در آینده را، به درد هشیارانه صبر برای بهبود وضعیت‌ها مطابق با قوانین زندگی و قضا و قدر، تبدیل می‌کند.

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

اگر این لحظه برای خدا باشم یعنی دوستدار و کمک‌کننده خدا باشم، خدا و یاری‌کنندگانش یعنی قضا و قدر، کن‌فکان، جان‌های پاک و هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر و تمام کائنات هم برای من خواهند بود.

ولی اگر برای نیروی همانیدگی بیشتر و درد جهانی کار کنم و آن‌ها را به کام دلشان برسانم، همان بهتر که من ذهنی‌ام مانند گاه کوچک و خوار و حقیر شود و وجود توهمی‌اش در درد حاصل از خرابکاری‌هایش بسوزد. اما «حیف است این من‌ذهنی از بین برود» این غلام هندوی من‌ذهنی که با طراحی بی‌نظیر خدا تا بحال به هشیاری خدایی خدمت کرده، جدایی و زندگی در این جهان را به او یاد داده، وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده و قصد شب‌بخیر گفتن و خداحافظی دارد، حیف است با تأخیر و فردا گفتن‌های من، از بین برود و نتواند تبدیل به شاپرک زیبای حضور شود.

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تو است؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰



به هر زیبایی که این لحظه در درون یا بیرون آگاه می‌شوم، مثلاً سامان یافتن وضعیتی که سال‌ها خراب بوده و درد ایجاد می‌کرده، زیبایی و شیرینی کودکی یا هر انسانی، موفقیت فرزند، بهبود روابط، سلامتی جسم، آزاد شدن زندگی‌های به‌تله افتاده و جان‌دار شدن‌ها و هر آنچه موجب به‌به گفتن می‌شود؛ به این حسن و جمال که قصد آمدن به مرکز توجه و دلم را دارد، این نیم‌بیت معجزه‌آسا را می‌گوییم، که تو هم نشان او هستی تا دریابم چقدر خدا لطیف و زیبا و بی‌نظیر است که چنین چیزی را در این لحظه آفریده، و قدرت کلمات مولانای عزیز، باز مرا به دل فضای گشوده‌شده می‌برد و از افتادن در دام افسانه آن چیز و همانیدن و خوشی و زندگی خواستن از آن نجات می‌دهد.

کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

همچنین وقتی احساس قدرت و گرفتن سگان مادری یا سگان معلمی یا سگان چهار بدم را می‌کنم و در هر جایی که مسئولیت اداره آن قسمت برعهده‌ام بوده است، حس موفقیت می‌کنم، یادآوری این نیم‌بیت، سوزنی‌ست که در غرور من ذهنی فرو رفته و از بزرگ‌شدن توخالی آن جلوگیری می‌کند و در حد صفر و ذره بودن نگهش می‌دارد.

وسوسه‌های من ذهنی در ذهن از جنس گفتگو و حرف هستند که با تکرار در مرکز ما لانه می‌کنند، همین وسوسه کردن و آوردن فکرهای پشت سر هم و تکراری و با سرعت و شتاب، سحر ابلیس است. با تکرار و یادآوری اشعار مولانا که آن‌ها هم از جنس حروف و کلمات هستند در جای مناسب خود، ضد سحر را بکار برده و سحر باطل می‌شود، و از طلسم جادوگر من ذهنی رها می‌شویم.

گفت او سحرست و ویرانی تو  
گفت من، سحرست و دفع سحر او

دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸



به همین دلیل آقای شهبازی عزیز تأکید فراوان بر تکرار و حفظ ابیات دارند تا به موقع به داده‌شیری مان برسند و سحرِ وسوسه و کشیده‌شدن در باتلاقِ ذهن را باطل کنند.

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد  
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

چطور اجازه می‌دهم که این وجودم چهار بُعد و ذهن و هیجانات و قوه تمییز و اختیار و انتخابم که هدیه خداوند است، برای رسیدن به آرزوی دشمنان (ابلیس و من‌ذهنی خودم و دیگران) خرج شود؟ چطور راضی می‌شوم «لحظات عمر عزیز» که تنها دارایی و سرمایه نقد من است، در ایجاد درد برای خودم و اطرافیانم سپری شده و به ذخیره دردهای جهانی برای سال‌های سال افزوده شود و کام ابلیس را شیرین کند؟ چطور رضایت می‌دهم که «امکانات مادی‌ام، فرزندان و همسرم، دانش مولانایی و گنج‌حضورِ ام» صرف بزرگ کردن و تأیید و توجه گرفتن و افزودن همانیدگی‌های بیشتر در مرگزم شود و همین امر عمرِ کلاغِ من‌ذهنی را افزوده و به مقصودِ «جدایی هرچه بیشتر از اصلم» برساند؟



اتفاقات با طراحی بی نظیر خدا و اجرای بی عیب و نقص قضا و قدر و کن فکان چنان پشت سر هم چیده شده که مرا به اعجاب و ا می دارد، تا شناسایی ای در من صورت گرفته و یا همانیدگی و دردی از مرکز بیفتد، آن وقت چطور رضایت می دهم که به جای هشیاری تیز و بیدار بودن در این لحظه و گرفتن درس و همکاری کردن، پشت پا بزنم به همه این زحمات و «از اتفاق چیزی بخواهم» و قربانی اتفاق شوم و سبب رفوزه شدن روحم در این لحظه شوم؟ ولی می بینم که وقتی هشیاری تیز و بیدار و آگاهی این لحظه می مانم و خودم را که هشیاری هستم در اتفاق گم نمی کنم، «راضیه» می شوم: راضی از هرچه که جزو این لحظه است و «مرضیه» می شوم: «رضای تو» را به قیمت همه آن چیزهایی که من ذهنی از اتفاق می خواهد می خرم. «کام دل من» که «من و تو» یکی هستیم، همین «نفس آرام یافته راضیه مرضیه» است.

يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً

سوره فجر، آیات ۲۷ و ۲۸

ای روح آرامش یافته، خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت باز گرد.

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰



حتی یک لحظه از عمر عزیز که «بی عشق» رفت را نمی توانم برگردانم و این بار «باعشق» سپری کنم. هر لحظه‌ای که با عشق و بودن و با حس حضور و در فضای گشوده شده و مربع حقیقت سپری شد، به افزایش جان اصلی بشریت و در جهت کمک به منظور اصلی خدا برای خلقت جهان و کائنات و انسان خرج شد؛ روحم را به اندازه یک لحظه برای ادامه حیات ابدی در سرای ارواح پس از سپری شدن عمر جسم در سرای اجسام بزرگ‌تر و آماده‌تر کرد. لحظاتی که زندگی بی نظیر را با تو به عسل‌نوشی گذراندم، تنها لحظات باوفایم هستند که هیچ کدام در خاطر من نمی‌شوند و هر کدام جای پا و بوی ظریف تو را در وجودم به جا گذاشته‌اند.

تنها سرمایه من که صاحب و مالک اصلی آن هستم، این لحظه از عمرم است که آن را در دست گرفته و حق انتخاب دارم که «با تو» سپری کنم یا بی تو.

ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

برای این از دست دادن‌های لحظات عمر که در ناآگاهی رفته است، هیچ چاره‌ای نیست، جز تن دادن به قضای خدا و راضی بودن، «حسّ تأسف و ناله و شکایت و ای کاش گفتن» تنها آب به آسیاب دشمن ریختن است. تنها راه رهایی از این احساسات منفی و آزاردهنده، پناه بردن به عروه‌الوثقی فضای گشوده شده است. شستن گذشته دردناک با آب حکمت جان‌های پاک، جبران از دست‌رفته‌ها و وضعیت‌هایی که هنوز محتاج حضور و بودن کارگشای هشیاریم هستند: تنها حضور و بودن با عشق در برابر دختر نوجوانم، تمامی احساسات و خاطرات منفی در من و او مانند کینه‌ها و دشمنی‌ها، مادری نکردن‌ها، خبط و تأسف‌ها، داد و فریادها، حسّ کمبودها، ظلم‌ها، تحقیرها و همه و همه را می‌شوید و می‌برد.



فضای گشوده‌شده در هر بار ملاقات و بودن با دخترم خودش جبران کننده است، در گوش جانم گفته می‌شود که برای جبران ۱۶ سال «بی‌تو» مادری کردن چه جبران عملی کنم و دخترم که تشنه مهرمادری بدون هیچ جایگزینی است، با جان و دل مرا می‌پذیرد و به بیداری عمیق‌تر من هم کمک می‌کند. و در نقشی بالعکس، درمقابل مادرم که از دوازده سالگی، سال‌های سال از باعشق نبودن‌هایش، رنج‌ها کشیده بودم و دردها در وجودم ذخیره کرده بودم بودن باحضور و ایشان را در فضای گشوده‌شده قرار دادن و خودم را در فضای گشوده‌شده ایشان حس کردن، شستشو دهنده همه آن کینه‌ها و رنجش‌ها و حس مظلومیت و حقارت‌هاست. چقدر ارتباط باعشق ما سه نسل (مادربزرگ، مادر و دختر) در کنار هم، برای تلخی‌های ایجاد شده در طول بیست و هفت سال و برای کل اعضای خانواده، «شگر اندر شگر اندر شگر» است.

دلا بباز تو جان را، بر او چه می لرزی؟  
 بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

جان من ذهنی: انرژی است که از رسیدگی و سر زدن به همانیدگی‌ها و دردها و تغذیه آن‌ها حاصل می‌شود. ای دل بیدار و هشیار! در این لحظه هر کدام از این فرزندان که خودشان را به تو نشان می‌دهند تا روزی و مستمری‌شان را بگیرند و در مرکز تو ادامه حیات بدهند، بر هیچ کدام حتی عزیزترین و مهمترین‌شان ملرز و مترس.

چرا می ترسی که اگر اوضاع منزل و همسر و درس و خوراک و بقیه وضعیت‌های فرزندان را کنترل نکنی و تحت نظم پارک خودت درنیاوری، آن‌ها نابسامان و خراب می‌شوند؟ نترس از اینکه توجهت را از روی آن‌ها برداری و کامل پیش خودت نگه داری. خدای تو، خدای آن‌ها هم هست. مگر خدا نیست که خودش از درون، تغییرات مورد نیاز را که حتی به عقل محدود من ذهنی تو هم نمی‌رسد ایجاد کند؟ مگر خدای آن‌ها نیست که مسائل و نتوانستن‌ها و یاد گرفتن‌هایشان را از درون به آن‌ها آموزش دهد، بدون ایجاد مسائل جدید و حل کردن‌های کارافزا همه و همه فکرها و مسائل و اوضاع و احوال اطراف را فدای گشودن فضا و بودن کن.



ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

همه چیز آرام و فضا گشوده شده و تو هم بیدار و هشیار هستی، ناگهان دیگرانی از جایی که فکرش را هم نمی کنی پیدا می شوند و بر وضعیت کنونی تو می لرزند. دام نگرانی، امید به غیر، دعا و رضا به حل شدن مسائل، و درنهایت افتادن در دوزخ ذهن و شیرین شدن کام ابلیس. پس تو باید آگاه و بیدار باشی که بر خود نلرزی، که یک لحظه غفلت، تو را از روی پل صراط که از مو نازک تر و از تیغ برنده تر است به دوزخ افسانه من ذهنی می اندازد.

به جان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

حتی دشمنی ابلیس و من‌های ذهنی غیر هم از این وسوسه‌گر خناس آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده است، گاهی چنان پنهان می‌شود گویا اصلاً نبوده و دیگر هم نیست! و همین غفلت: سوراخ بعدی دل را باز می‌کند تا از آن سوراخ خارپشت من‌ذهنی سر بیرون آورده و هشیاریت را گاز بگیرد. سرسخت‌ترین دشمن تو در درون توست، یک لحظه از او غافل مشو.

شاد و سلامت باشید

مرضیه از نجف‌آباد





خانم رضوان از تهران



سلام و عرض ادب خدمت استاد شهبازی و همراهان عزیز برنامه  
برداشتی از غزل ۵۶۰ برنامه ۸۹۷

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود؟  
چونکه جمال این بود، رسم وفا چرا بود؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

ما انسان‌ها بعنوان هشیاری بی‌فرم با مرکز عدم وارد این جهان می‌شویم و بر اساس طرح تکاملی زندگی برای بقای خود در این جهان و یاد گرفتن جدایی در ابتدا با اقلام جهانی همانیده می‌شویم. بر اساس پیمان الست قرار بوده که ما بطور موقت همانیده شویم و سپس با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها هشیارانه و با انتخاب خود برای بار دوم مرکز خود را عدم کنیم و به وحدت با خدا که همان عشق است برسیم. اما بدلیل اینکه در خانواده و جامعه عشقی پرورش نیافته‌ایم در دام ذهن گرفتار شدیم و با هشیاری جسمی، جهان اطراف را با عینک همانیدگی‌ها دیدیم. به مقایسه و قضاوت و هرچه بیشتر بهتر پرداختیم و با ابزارهای ذهنی زندگی را شناسایی کردیم، در نتیجه خدا را هم بصورت فرم درآوردیم و دچار شرم و حیا و محدودیت‌های من‌ذهنی شدیم و خدا را با الگوهای ذهنی، شرطی‌شدگی‌ها و از روی تقلیدهای کورکورانه شناختیم و تحت سلطه ذهن بدون ناظر درآمدیم.



حال مولانا به ما می‌گوید؛ چرا برای دیدن جمال یار و وفا به عهد الست باید دچار شرم و حیا من ذهنی شویم؟ در حالیکه اگر آگاه باشیم ما بعنوان امتداد خدا باید شرم و حیایی داشته باشیم که ذهن آن را نمی‌شناسد، در واقع ما تنها باشنده‌ایی هستیم که می‌توانیم هشیارانه به خدا زنده شویم، پس باید شرممان بیاید که مرکز عدم و جنس اصلی خود را رها کرده و گوشه محنت آباد ذهن در درد و رنج زندگی کنیم غافل از اینکه از بالای عرش هر لحظه ما را صدا می‌زنند که ای انسان جایگاه تو فضای یکتایی است.

که ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین  
نشیمن تو نه این گنجِ محنت‌آبادست

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر  
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

حضرت حافظ، غزل ۳۷

مولانا تمثیل سگ را بیان می کند که از بی وفایی به صاحب خود عارش می آید. حال چطور ما بعنوان شاهباز زندگی در حالیکه مقام سدره نشینی را به ما داده به زندگی بی وفایی می کنیم؟ چون آنقدر خود را در همانیدگی ها غرق کرده ایم که بی وفایی برای ما عادی شده است و خیلی راحت به زندگی جفا می کنیم. اما باید بدانیم که تنها راه دیدن جمال یار که در تمام کائنات مشهود است در فضای گشوده شده با اقرار به عهد الست و خارج شدن از محدودیت ها و شرم و حیای من ذهنی است.

این همه لطف و سرکشی، قسمت خلق چون شود؟  
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

ما با من ذهنی لطف، حسن و دلبری خدا را هم بر اساس الگوهای ذهنی یعنی با کم و زیاد شدن همانیدگی ها تعریف می کنیم، در حالیکه خداوند ذاتاً همیشه لطف دارد اما بدلیل مقاومت و ستیزه ما در مقابل زندگی و فضای بسته درونمان لطف های پنهان او را به قهر معنا می کنیم. در حالیکه اگر در برابر زندگی تسلیم باشیم و با اتفاق لحظه درآشتی باشیم آسمان درونمان باز می شود و هر لحظه لطف و برکات خدا شامل حال ما می شود.



درد فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟  
آتشِ عشق من برَم، چنگ دوتا چرا بود؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

تا زمانی‌که ما در دویی ذهن هستیم درد و رنج حاصل از همانیدگی‌ها ما را از خدا دور نگه می‌دارند چون به جای مرکز عدم همانیدگی‌ها مرکز ما را اشغال کرده‌اند و نی وجود ما را پر گره کرده‌اند بطوریکه ناله خداوند که نماد ارتعاش زندگی در وجود ماست به ما نمی‌رسد. بعنوان مثال هرگونه ناسپاسی و گله و شکایت نی وجود ما را پر گره می‌کند و پرده‌ایی بین ما و خدا بوجود می‌آورد. در حالیکه اگر اجازه دهیم آتش عشق در ما زبانه بگیرد همانیدگی‌های ما را می‌سوزاند، و عشق با نیروی کن فکان خود تمام گره‌های ما را باز می‌کند. یکی از راه‌های رسیدن به آتش عشق انتخاب قرین مناسب است چون از ارتعاش او به زندگی شمع وجود ما روشن می‌شود و کم کم چنگ ما یعنی من ذهنی ما کوچک و خمیده می‌شود.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
 قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

انسان تنها باشنده‌ایی است که می‌تواند هشیارانه از تمام نعمت‌ها و برکات الهی لذت ببرد آن‌هم لذتی بیکران، لذتی که ابتدا و انتها ندارد لذتی که دامنه مرزهای آن بی‌نهایت و تا فراسوی جهان مادی و فکرها می‌رود. حال می‌توانیم در خود باز بینی کنیم اگر از این عشق و لذت بیکرانه بی‌بهره هستیم به این دلیل است که با هشیاری جسمی دائماً در حال قضاوت و مقایسه و رفتن به زمان روانشناختی هستیم. چون لحظه را فراموش کرده و هیچگاه سکوت و سکون را زندگی نمی‌کنیم، غافل از اینکه عشق بدون هیاهو و قیل و قال‌های ذهنی و خارج از قاعده‌های ذهنی در ما مرتعش می‌شود، چون پتانسیل زنده شدن به عشق از روز الست در ما نهادینه شده است.

از سرِ ناز و غنجِ خود، روی چنان تَرش کند  
 آن تَرشی روی او روح فزا چرا بود؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰



اگر ما تصمیم گرفته‌ایم که روی خود کار کنیم نباید به ناز و می‌دانم‌های من‌ذهنی توجه کنیم، و بعنوان هشیاری ناظر بدون ستیزه و قضاوت فقط مشاهده گر باشیم آنگاه خورشید درونمان از فضای گشوده شده طلوع می‌کند و با جان و دل درک می‌کنیم که اگر معشوق به زعم من‌ذهنی روی خود را ترش می‌کند و من‌ذهنی آن ترشی را به اتفاقات بد تفسیر می‌کند اما برای جان بخشی بعد معنوی و کندن ما از همانیدگی‌ها لازم است. وگرنه خداوند همیشه نسبت به بندگانش لطف و مهربانی دارد و از نظر زندگی همه اتفاقات نیک هستند. پس اگر با مرکز عدم مشاهده‌گر باشیم ما برای بیدار شدن به این ترش رویی معشوق نیاز داریم، چون اگر این اتفاقات، چالش‌ها و از دست دادن‌ها نبود ما چگونه می‌توانستیم افل بودن جهان را درک کنیم.

آن تُرشی روی او ابرصفت همی شود  
 ورنه حیات و خُرمی باغ و گیاه چرا بود؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

در جهان بیرون اگر بارش ابرها نباشد هیچ گیاه و باغی سبز و خُرم نمی شود. در زندگی ما هم ترش رویی معشوق مانند ابر است و خداوند می خواهد باران رحمتش را بر ما ببارد، و این بارش رحمت الهی مستلزم فضاگشایی و تسلیم بی قید و شرط و رضایتمندی از زندگی در این لحظه می باشد که در راستای وفا به عهد الست بوده که خود به خود جفا به زندگی کنار می رود.



با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها انرژی نهفته درون آنها آزاد می‌شود، که این انرژی در جهت بیداری و نوشیدن می‌آیزدی می‌باشد، شرابی که حیات بخش بوده و قادر است درون و بیرون ما را سامان دهد و چهار بُعد وجود ما را شکوفا کند. چرا که؛ در حالت تسلیم و رضاست که جان ما فوراً برکات الهی را دست اول از خود زندگی جذب می‌کند.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست  
اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

سپاس بیکران از مولانای جان، استاد گرانقدر آقای شهبازی بابت این برنامه. سپاسگزار آقای شهبازی هستیم که آنچه را از فضای عدم دریافت کرده‌اند سخاوتمندانه در اختیار ما گمشدگان وادی طلب قرار می‌دهند، باشد که قدر دان این برنامه بی‌نظیر باشیم و قانون جبران را در هر دو جنبه مادی و معنوی رعایت کنیم.

اراتمند شما، رضوان از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**